

روایت مهدی چمران از آخرین سفر و شهادت حجت‌الاسلام «شاه‌آبادی»



آخرین نماز جماعت ما با شهید شاه‌آبادی بود. چیزی که هیچگاه فراموش نمی‌کنم دعای او در آخرین سجده نماز بود که گفت «اللهم اني اسئلك أن تجعل وفاتي قتلاً في سبيلك تحت راية نبيك و اوليائك» و چقدر این دعا زود مستجاب شد.

آخرین نماز جماعت ما با شهید شاه‌آبادی بود. چیزی که هیچگاه فراموش نمی‌کنم دعای او در آخرین سجده نماز بود که گفت «اللهم اني اسئلك أن تجعل وفاتي قتلاً في سبيلك تحت راية نبيك و اوليائك»؛ و چقدر این دعا زود مستجاب شد.

به گزارش خبرنگار ایثار و شهادت باشگاه خبری فارس «؛ توانا «؛، مهدی چمران؛ رئیس شورای تهران و هم‌رزم شهید حجت‌الاسلام والمسلمین مهدی شاه‌آبادی که در لحظه شهادت این شهید بزرگوار همراهش بوده است، در وصف عروج این سالک لقاءالله اظهار داشت: یکی از مصادیق تحرک و پرکاری شهید حجت‌الاسلام شاه‌آبادی، همین حضورش در جبهه‌های جنگ بود که با وجود مسئولیت‌های مختلف از جمله نمایندگی مجلس، مشتاقانه از کوچک‌ترین فرصت‌ها برای حضور در کنار رزمندگان استفاده می‌کرد.

این شهید بزرگوار پس از اطلاع از برنامه سفر ما، ابراز تمایل کرد که در این سفر حضور داشته باشد و به همین منظور به اتفاق یکی دو نفر از دوستان صمیمی و همچنین یکی از فرزندان‌شان عازم سفر شدند. ایشان مقداری دیر به فرودگاه رسیدند و در واقع، هواپیما روی باند بود که ایشان رسید. به هر حال با تلاشی که صورت گرفت، هواپیما متوقف شد و حجت‌الاسلام شاه‌آبادی به اتفاق فرزند و دوستان‌شان سوار هواپیما شدند و به مقصد اهواز پرواز کردیم.

* اهتمام شهید شاه‌آبادی به استفاده از وقت

به اهواز که رسیدیم، یادم هست نخستین جمله‌ای که گفتند این بود که «؛ از هر لحظه و دقیقه وقتمان باید به خوبی استفاده کنیم. حتی اگر شد از یک کلانتری هم بازدید کنیم، نباید اجازه دهیم وقتمان تلف شود»؛. به برادران تبلیغات هم که در اهواز مستقر بودند، همین جمله را گفتند و از آنها خواستند که به اصطلاح برنامه پری را برایشان در نظر بگیرند که هیچ وقت خالی و تلف شده‌ای، نداشته باشد.

بعد از ظهر روزی که رسیدیم، بازدیدی از یکی از وسائل و ادوات نظامی داشتیم که قرار بود یا تغییراتی روی آن انجام شود یا اساساً خودمان چیزی مشابه آن بسازیم. در طول مسیر، هر جا که با رزمندگان برخورد می‌کردند و هر جا که گروهی از آنان متمرکز بودند، با تبسمی دلنشین به سراغ آنان رفته و با روحیه‌ای شاد به روبوسی و صحبت با آنها می‌پرداختند و طراوت و شادابی را برایشان به ارمغان می‌برد.

* علاقه و ارادت شهید شاه‌آبادی به رزمندگان

آن شب در پادگان شهید بهشتی اهواز، نماز مغرب و عشا را به جماعت اقامه کردیم و پس از نماز نیز، ایشان به سخنرانی پرداختند. بعد از اتمام سخنرانی، رزمندگان و بسیجیان برای مصافحه و روبوسی با ایشان هجوم آوردند به گونه‌ای که برادرانی که آنجا مهماندار بودند، سعی می‌کردند افراد را قدری از ایشان دور کنند، تا شهید شاه‌آبادی اذیت نشوند، اما رزمندگان دست بردار نبودند و من می‌دیدم که حتی گردن ایشان را به طرف خودشان می‌کشیدند تا ببوسند و آن برادران فریاد می‌زدند «؛ بابا گردن ایشان را کنیدی!»؛ و ایشان می‌گفت «؛ گردن که ارزشی ندارد؛ جانم متعلق به این عزیزان است. بگذارید ببینند تا من آنها را ببوسم»؛.

بعد از سخنرانی، به محل اسقرار دوستان تبلیغات جبهه و جنگ برگشتیم و قرار شد صبح زود عازم جزیره مجنون شویم. البته به خاطر وضعیت خاصی که آن روزها جزیره داشت، برادران سعی داشتند ایشان را از این بازدید منع کنند ولی شهید شاه‌آبادی به شدت اصرار داشتند که برای بازدید و دیدار با رزمندگان همراه ما بیایند. در هر حال به اتفاق ایشان و فرزندان و همچنین دو سه نفر از دوستان مسجدي شهید و نیز یکی از نمایندگان زاهدان در مجلس، صبح زود حرکت کردیم.

قبل از اینکه به جزیره مجنون برسیم، سر راهمان قرارگاه لشکر 92 زرهي خوزستان قرار داشت. جانشین لشکر، افسری بسیار شجاع و متدین به نام «؛ سرتیپ اقارب‌پرست»؛ بود که او هم در همان جزیره مجنون به درجه رفیع شهادت نایل گشت. وی از روزهای آغازین حصر آبادان تا زمان آزادی این شهر آنجا ماند و با تجهیز گردان تانک المهدی به مقابله با دشمن پرداخت. من پیشنهاد کردم ملاقاتی هم با این فرمانده شجاع داشته باشیم و ایشان نیز مشتاقانه پذیرفت و به دیدار وی رفتیم. مدتی نشستیم و صحبت کردیم و اتفاقاً آن عزیز هم توصیه می‌کرد که به جزیره نرویم اما اساساً برنامه مهم و از پیش تعیین شده ما بازدید از جزیره بود.

به هر حال پس از آن دیدار کوتاه، به طرف جزیره به راه افتادیم تا به پل رسیدیم و با ماشین از روی پل شناور ادامه مسیر دادیم. از زمانی که سوار اتوبوس شدیم شهید شاه‌آبادی شروع کردند به تعریف خاطرات زمان دستگیری خودشان توسط ساواک و ایام زندان و اتفاقات تلخ و شیرین آن روزها؛ و به قدری با ذکر جزئیات به بیان خاطرات می‌پرداختند که فرزندان می‌گفت بسیاری از این موارد را

برای نخستین بار است که از زبان پدر می‌شنود.

* دلش می‌خواست جلوی ماشین بنشیند تا رزمندگان را بهتر ببیند

ایشان روی پل هم همین خاطره‌گویی را ادامه دادند. این پل از قطعات متعددی ساخته شده بود و همین باعث می‌شد به هنگام عبور از روی آن، صدای خاصی به گوش برسد که شهید شاه‌آبادی آن را به صدای حرکت قطار روی ریل تشبیه می‌کرد. بسیار شاداب و با طراوت با همراهان شوخی می‌کردند و حتی می‌گفتند «دلم می‌خواست از همین جا می‌پریدم توی آب و شنا می‌کردیم!« ایشان دوست داشتند همواره جلوی ماشین بنشینند تا بتوانند به خوبی رزمندگان را ببینند و برایشان دست تکان دهند و به اصطلاح حال و احوال کنند. آن موقع هم به همین صورت جلوی ماشین نشسته بودند و به رزمندگان «خسته نباشید!« می‌گفتند.

به هر حال از پل گذشتیم و به جزیره رسیدیم. شروع کردیم به بازدید از جزیره و جاده خاکی در دست احداث و قرارگاه‌های مختلف، تا اینکه ظهر شد و برای اقامه نماز به یکی از قرارگاه‌ها رفتیم. سنگر نسبتاً بزرگی آنجا بود که گنجایش حدود بیست نفر را داشت. یکی از همراهان که مسئول تبلیغات بود اذان گفت و در همان سنگر به اقامه نماز پرداختیم. یادم هست که مکبر، تکبیرهای نماز را در بلندگو می‌گفت که شهید شاه‌آبادی به وی گفت «چه اصراری هست که در این فضای کوچک هم از بلندگو استفاده شود؟ بیرون که دیگر کسی نیست! اگر هم کسی هست که نیازی به تکبیر ندارد و ضرورتی برای استفاده از بلندگو نیست.«

* دعای سجده آخرین نماز طلب شهادت بود

در هر حال این نماز جماعت، حال و هوای معنوی خاصی برای همه ما به همراه داشت به ویژه آنکه در آستانه سالروز شهادت امام موسی کاظم (ع) قرار داشتیم. چیزی که من هیچگاه فراموش نمی‌کنم دعای ایشان در آخرین سجده نماز است. دعا این بود «اللهم اني اسئلك ان تجعل وفاتي قتلاً في سبيلك تحت رايه نبيك و اوليائك!« از خداوند می‌خواستند که وفات ایشان را، کشته شدن در راه خدا و تحت لوای پیامبر و اولیای خدا قرار دهد؛ و این دعا چقدر زود مستجاب شد! پس از اقامه نماز، ناهار مختصری در همان سنگر صرف شد و سپس بازدید از جزیره و قرارگاه‌ها و مکان‌های استقرار نیروهای سپاه، ارتشی و بسیج را ادامه دادیم.

یکی از مراکز مورد بازدید، یک سایت پدافند هوایی بود که اتفاقاً یک روز قبل، یک هواپیمای عراقی را سرنگون کرده بود که شهید شاه‌آبادی آن عزیزان را مورد تقدیر و تشویق قرار دادند. در طول مسیر، هر جا که رزمندگان مستقر بودند، ایشان به سمت سنگر آنها رفته و به احوالپرسی با رزمندگان می‌پرداختند. از آنجایی که شب جمعه بود، قرار گذاشته بودیم دعای کمیل را در دو نقطه از جزیره (با توجه به وسعت جزیره) برگزار کنیم. برای جمع بزرگتر شهید شاه‌آبادی برون و برای جمع کوچکتر، بنده و یکی دیگر از دوستان برویم. من دیدم به غروب آفتاب نزدیک می‌شویم و ممکن است دیر شود.

پیشنهاد کردم سریعتر برگردیم تا اینکه شروع به خواندن دعای کمیل کردیم به حرکت سریع خود ادامه دادیم و به خاطر این که حرکتمان سریعتر شود از ایشان خواستم عبايشان را به من بدهند تا راحت تر بتوانند بدونند که ایشان هم پذیرفتند. من و ایشان در کنار همدیگر و جلوتر از بقیه می‌دویدیم و سایر دوستان هم با فاصله‌های مختلفی پشت سر ما حرکت می‌کردند. یادم هست آن دو رزمنده‌ای هم که با ما بودند می‌گفتند زودتر برگردید چون عراق به هنگام غروب این جزیره را زیر آتش می‌گیرد؛ مخصوصاً حالا که هواپیمای عراقی هم توسط رزمندگان ساقط شده است.

شاید حدود صد متر یا کمتر، از هواپیمای ساقط شده عراقی دور شده بودیم که صدای انفجاری مهیب سکوت نیزار را شکست و دود غلیظ سفیدی به هوا برخاست. با شنیدن صدای انفجار، بلافاصله همگی طبق معمول روی زمین دراز کشیدیم. می‌شود گفت قبل از انفجار تقریباً متوجه هیچ صدایی نشدیم تا بتوانیم قبل از انفجار درازکش کنیم. شهید شاه‌آبادی هم به حالت درازکش روی زمین بودند تصور ما این بود که ایشان هم مانند بقیه افراد در این حالت قرار گرفتند.

* شرح به خون غلتیدن پیکر شهید برونسی

در هر حال گلوله توپ منفجر شد و از آنجائیکه دود برخاسته کمی سفید رنگ به نظر می‌رسید، من نگران شیمیایی بودن گلوله شدم چون در آن مقطع، عراق از سلاح شیمیایی زیاد استفاده می‌کرد. ماسک و وسایل ضد شیمیایی هم در ماشین بود و همراه نیاورده بودیم. به همین دلیل فریاد زدم به سمت مخالف جهت وزش باد حرکت کنید! بلند شدیم که بدویم، دیدم ایشان به همان شکل روی زمین خوابیده‌اند و بلند نمی‌شوند.

فرزند ایشان سریع خود را به کنار پدر رساند و ناگهان صدای فریاد و شیون فرزند را شنیدم که با لفظ «آقا جون!« ایشان را صدا می‌کردند. این مسئله باعث شد همگی خود را به ایشان برسانیم و دور ایشان جمع شویم. صحنه دردناکی بود. با مشاهده بدن خون‌آلود ایشان، بهت و حیرت و غم و اندوه سراسر وجودمان را فرا گرفت. صورت و بدنشان خونریزی شدیدی داشت. ترکش گلوله توپ به صورت ایشان اصابت کرده و به داخل سر و مغز رفته بود و گویا همین باعث شده بود که در همان لحظات اولیه، روح بلندشان از جسم خاکی جدا شده و به سوی معبود پرواز کند.

البته ترکش دیگری هم به پایشان اصابت کرده بود. سر ایشان را به دامن گرفتیم. نمی‌توانستیم صبر کنیم و دست روی دست بگذاریم. خون به شدت فوران می‌کرد. پارچه‌ای را به صورت ایشان بستیم تا حتی الامکان از خونریزی بیشتر جلوگیری شود. نمی‌خواستیم و نمی‌توانستیم قبول کنیم که فردی که تا چند لحظه قبل با آن شور و هیجان و تحرک و شادابی و طراوت، به عنوان دوست و معلم در کنارمان بود، اینگونه از میان ما پر کشیده و عروج خود را آغاز کرده باشد.

در هر حال جایی وقت تلف کردن و تعلل نبود. نباید فرصت را از دست می‌دادیم. به سرعت ایشان را بر دوش گرفتیم و شروع به دویدن به سمت ماشین کردیم تا سریعتر ایشان را به درمانگاه یا بیمارستان برسانیم. اما آنقدر شوک وارد شده بود و آنقدر این ضربه مهلک بود که توان همه ما را گرفته بود. با وجود اینکه وزن بدن ایشان زیاد نبود اما رمقی هم در جسم و جان ما نمانده بود.

زمین نیزار هم مردابی بود و این مسئله حرکت را مشکل‌تر می‌کرد. پس از طی مسافتی، عیای ایشان را پهن کردیم و بدن مطهرشان را در عبا قرار دادیم. به نوعی که از عیای ایشان به عنوان برانکار استفاده کردیم تا سرعتمان افزایش یابد. در همان لحظات گلوله دیگری هم شلیک شد که کمی دورتر از ما به زمین اصابت کرد و بحمدالله آسیبی به دوستان نرسید. متأسفانه هوا هم تاریک شد و بر مشکلاتمان افزود. دقیقاً نمی‌دانستیم چگونه و به کدام سو باید ادامه مسیر بدهیم. هر کدام از دوستان مسیری را پیشنهاد می‌کرد. غم و اندوه از یک سو و سرگردانی و سردرگمی از سوی دیگر، به شدت عرصه را بر ما تنگ کرده بود. بالاخره شلیک کاتیوشاهای کنار جاده به دامن رسید و سبب شد تا با اطمینان خاطر به سمت جاده حرکت کنیم.

در طول مسیر با فریاد الله اکبر، هم به خودمان روحیه و انرژی می‌دادیم و هم به نوعی درخواست کمک می‌کردیم تا اگر کسی در آن نزدیکی هست به کمکمان بیاید که اتفاقاً دوستان واحد پدافند هوایی با شنیدن صدای انفجار گلوله توپ احساس خطر کرده بودند. وقتی به ما رسیدند، کمک کردند سریعتر به جاده برسیم. البته همین سریعتر رسیدن هم شاید بیش از نیم ساعت طول کشید چرا که در زمین گل‌آلود و مردابی نیزار، آن هم با آن حال زار ما به سختی می‌شد بدویم و حرکت کنیم.

* شهادت شاه‌آبادی شعله آتشی بر دل غمدیده ما بود

در هر حال خود را به جاده و کنار ماشین رساندیم و بلافاصله به سمت سنگر درمانگاه و بهداری حرکت کردیم. البته برای من تقریباً شهادت ایشان قطعی شده بود اما چون اطمینانم صدمه نرسد و از سویی فرزند ایشان هم آنجا حضور داشت، نمی‌شد این مسئله را خیلی صریح عنوان کرد. به درمانگاه رسیدیم. گرچه امید زیادی نداشتیم اما مایوس هم نبودیم و با خودمان می‌گفتیم ان شاءالله در درمانگاه می‌شود کاری کرد. اما این امید اندک هم دوام چندانی نداشت و صدای پزشک درمانگاه که می‌گفت «؛ایشان به لقاءالله پیوستند و نمی‌شود کاری کرد.«

خبر شهادت شهید شاه‌آبادی آب سردی بود بر جسم و جان خسته؛ و شعله آتشی بود بر دل غمدیده‌مان. آه و ناله جانسوز دوستان بلند شد. گریه و شیون فرزندشان درد ما را دو چندان می‌کرد. لحظات جانکاه و سختی بود. دیگر مطمئن شدیم که برای همیشه یار وفادار امام و فرزند برومند انقلاب را از دست دادیم. باور کردیم معلمی بزرگ که عاشقانه، صادقانه و دلسوزانه برای مردم به ویژه مستضعفین و جوانان خدمت می‌کرد، پس از سال‌ها مبارزه در راه پیروزی انقلاب و سال‌ها تلاش و کوشش در سنگرهای مختلف نظام مقدس جمهوری اسلامی از میان ما رفت و دوستان و یاران خود را با غمی سنگین تنها گذاشت. قرار شد جزیره را ترک کنیم. به یادآوردم که چگونه با لبی خندان وارد جزیره شدیم در حالی که هیچگاه تصور نمی‌کردیم اینگونه با چشمی گریان از جزیره خارج شویم.

* با شهادت حجت‌الاسلام شاه‌آبادی یکی از نخبگان انقلاب و نظام را از دست دادیم

از روی پل مجنون که عبور می‌کردیم، آتش گلوله‌های دشمن، روی پل و اطراف آن را فراگرفته بود و می‌توانم بگویم آرزوی همه ما این بود که یکی از آن گلوله‌ها فوز عظیم شهادت را برای ما به ارمغان آورد و اینگونه بدون آن عزیز سفر کرده باز نگردیم. به معراج شهدا رسیدیم و بدن مطهر آن شهید را جهت انتقال به تهران آماده کردیم. آن شب در معراج شهدا هیچکس تا صبح نخوابید و همه با این عزیز وداع می‌کردند. انتقال این خبر به تهران و به خانواده بزرگوار ایشان هم کار ساده‌ای نبود. آن شب نتوانستیم تماس بگیریم و فردا صبح هم که تماس گرفته شد، من نتوانستم با صراحت خبر شهادت ایشان را بیان کنم و گفتم ایشان مجروح شده‌اند و در حال انتقال ایشان به تهران هستیم. البته خانواده ایشان متوجه شدند که ایشان به شهادت رسیده‌اند. به هر حال بدن مطهر این شهید عزیز را با غم و اندوهی وصف ناشدنی به تهران منتقل کردیم و حزن و اندوه مردم در تهران را هم بسیاری از دوستان دیده یا شنیده‌اند.

به جرأت می‌توانم بگویم که در این سفر غم‌انگیز و دردآور، متأسفانه یکی از نخبگان انقلاب و نظام را از دست دادیم و برای ما حادثه‌ای بسیار ناگوار و دردناک بود؛ اگر چه برای خود ایشان سعادت بزرگ بود که همچون سرور و سالار شهیدان که سالها روضه آن حضرت را بر منابر خوانده بودند با چهره‌ای خونین دعوت حق را لبیک گوید و به آرزوی دیرینه خود که در آخرین نمازشان نیز از خدا آن را طلب می‌کردند نایل شود. خداوند درجات و مقامات ایشان را عالی‌تر بگرداند و روح مطهر این شهید والامقام را با سرور و سالار شهیدان و شهدای دشت کربلا محشور فرماید و ما را نیز به فوز عظمی شهادت نایل گرداند.